

دایی گفت: مسابقه!

گفت: مردا با هم، زنا با هم!

گفتم: او هو کی!

و می دانستم که هیچکس نفهمید. نگفتم که بفهمند. مسابقه اش جایزه نداشت. این را من از دایی مطمئن بودم. فقط می خواست همه بیایند درو، تا کار زمین نماند! تا زودتر تمام شود! تا همه را بکشاند به صحرا پای کار.

بابا گفت: .....

هیچی نگفت و من دلم می خواست به دایی بگویم: برود این خشت ها را سرکس دیگری بمالد! بگویم از این زرنگ بازی ها در نیورد. بگویم ما که می آییم درو، دیگر چرا از این قُپی ها میای؟ و نمی دانستم قُپی یعنی چی؟ همیشه فرهاد این را می گفت و حتماً خوب بوده که به هر کی می گفت، ساکت میشد و دیگر چیزی نمی گفت.

بالاخره قرار به درو شد و مسابقه اش. همه جمع بودند و من! من را هیچکس به حساب نمی آورد. گل گل بود و صداهای درهم و بلند بلند که معلوم نبود کی برای کی می گوید و هیچکس این میان هم نمی خواست کوتاه بیاید و حرف دیگری را بشنود. همه داشتند خط و نشان می کشیدند و هیچکس نمی پرسید وقتی که برنده معلوم شد، بعدش چی می شود؟! دایی داشت با لبخند همه را نگاه می کرد. بلند شدم از اتاق رفتم بیرون.

سپیده صبح زده از همه رفتنشان بود که بیدار شدم. ماما همش نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. می دانست می آییم و حتمی می دانست که تا دل شب هم بیای کی رفتنشان شده بودم. سینه دیوار، کنار پادراگاهی خانه تکیه زده و زیر چشمی دخترخاله زهره را می پاییدم که عروسکش را ناز می کرد. نگاهش به من که افتاد زبان دراز کرد. برایش نیش کردم و رو گرداندم. شاخه انار خشکیده ای افتاده بود پاشنه در خانه! برداشتم و وسطش شکستم و گرفتم سینه دیوار چینه ای کوچه. راه افتادم و یواش یواش خط کشیدم و رفتم تا سر کوچه منتظر ایستادم که بیایند. آهسته و سنگین قدم بر می داشتند. می آمدند و نمی آمدند انگاری! حرف هایشان تمامی نداشت ولی!

تا صحرا راهی نبود. خنکی هوا نشسته بود زیر پیراهنم و کیف می کردم. بابا و دایی حرفشان گل انداخته و برای هم گُری می خواندند. فاصله شان بود با بقیه! خاله و ماما، دو طرف بی بی عقب تر از همه بودند. جدا از همه می رفتم تو ریگ ها دور می چرخیدم و روی چینه ی دیوارهای خراب شده می پریدم و از سر دیوار باغی ها می رفتم تا جایی که دوباره دیوار بلند و خراب نشده بود و از آن جا می پریدم پایین روی ریگ ها. دمپایی ها را در آورده و از مچ، دستم کرده بودم تا نزدیک آرنج و پا برهنه راه می رفتم. چه کیفی می کردم که ریگ ها از زیر پاها و میان انگشت هایم می لغزیدند. خنکای دم صبح می دوید تو پاهایم و می چرخید تو تمام تنم. روی رد پاها می رفتم. پا می گذاشتم تو گودی جای پای بابا! حالا قدم هایم بلند شده بود. صدای چند سگ تول از

دور و نزدیک روشن و تاریکی هوا می‌آمد هنوز. شب‌ها وقتی صدای زوزه می‌شنیدم، از خاله نرگسی می‌پرسیدم چیه؟ می‌گفت: "جونوری، سگ تولی، چیزیه" و من باز هم نمی‌فهمیدم صدای چیه! حتی نمی‌دانستم که باید بترسم و نمی‌ترسیدم، هیچ وقت!

گندمزار که رسیدند، دایی و بابا، دستمال یزدی بستند سرشان و رفتند سراغ داس‌ها. تو روشنایی صبح نگاه که می‌کردم، همه جا زرد و گله به گله سبزی کم‌رنگی وسطشان دویده و قشنگ بود. نزدیک‌تر که شدم، دیدم بوته‌های خار هستند و اندازه گندم‌ها قد کشیدند.

داس‌ها را که برداشتند، اندازه معلوم کردند. قرارشان شد هر کسی اندازه‌ی دست‌های باز شده‌اش درو کند و تا آخر کرت‌ها برود. نشستیم به تماشایشان، اما زودی بی‌حوصله شدم. رفتم همه وسایل را گشتم. داس پیدا نکردم. افتادم به چرخیدن دور گندمزار. دنبال چیزی بودم که نمی‌دانستم چی هست. سفیدی نورآفتاب کم‌کم روی خوشه‌ها پخش می‌شد. دوباره رفتم پیش‌شان! دایی و بابا جلوتر از همه بودند. فکری جرقه‌ی خیالم شد. رفتم آن سر کرت و نشستیم تو ردیف بابا. میان گندم‌ها قدم کوتاه شد. می‌دانستم دیگر کسی نمی‌بیند. دست که گرفتم پایین خوشه‌ها، تو دستم شکستند. دوباره و چندباره! هر دفعه خوشه بیشتری می‌گرفتم و می‌شکستم. دلم می‌خواست بابا زودتر از همه برنده شود و من چه تقلائی می‌کردم آن قسمت بابا که دورترش بودم را با دست بچینم تا وقتی بهش می‌رسد، یک دفعه‌ای حسابی از بقیه جلو بیفتد.

دستم افتاده بود به سوزن سوزن شدن و می‌سوخت. نگاه کردم، دیدم اندازه دو تا قد خوابیدم، گندم‌ها را با دست چیدم. بابا داشت نزدیک می‌شد و چقدر خوشحال بودم که می‌دانستم حالا دیگر حتماً برنده می‌شود. کف دستم تف کردم و به هم مالیدم. سوزشش کمتر شد. بابابزرگ هر وقت بیل می‌زد، همین کار را می‌کرد. خورشید آن دورها از پشت تپه‌ها بیرون آمده بود. رنگش زرد و قرمز شده بود و فکر کردم حتمی خیلی سخت بوده که از آن طرف تپه‌های پر از ریگ بالا رفته تا تو آسمان! نورش تند بود و چشمم می‌زد. انگشت‌هایم را کف دستم لوله کردم و از توش نگاه خیره به خورشید شدم که زرد بود و قرمز. سفیدیش دیگر تند نبود. دوتا دستم را دوربین کردم جلوی چشم‌هام و خیره دورها شدم. بابا بزرگ همیشه تو آفتاب این جور نگاه می‌کرد و حالا داشت از تو دست دوربینم پیش می‌آمد. زیر بغلش هندوانه بود و از میان کرت‌ها می‌آمد. دویدم و از میان گندمزار رفتم پیشش. یکی از آن‌ها را دو دستی بغل گرفتم. سنگینم بود. کنار خوشه‌های درو شده که رسیدم، از دستم افتاد. قرمزی‌اش زد بیرون. نگاه کردم هیچکس هوشش به من نبود. پشتشان به من بود. تندی کردمش زیر پوشال‌ها. خاله و مامان افتاده بودند به ریشه خنده و خاله بیشتر! نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. مامان گفت: خوبه خوبه! بلند شو با این خنده‌ها!

خاله گفت: .....!

خواست بگوید، اما حرف تو خنده‌هایش بریده بریده شد. فهمیدم خیس کرده! رفتم جلوی این ایستادم خیره‌اش که ببینم چه جور از خنده تو خودش خیس کرده! ولی چادر بسته بود دور کمرش و من فقط نگاه گردی خیس شده زمین کردم که قد یک هندوانه شکسته پهن شده بود.

بابا بزرگ دورتر نشسته بود به چاق کردن چپق. همیشه هر وقت خسته که می‌شد، از شال کمرش چپق و کبریت در می‌آورد و می‌نشست به دود کردنش و می‌گفت: ..... همیشه به من می‌گفت: "تا به تا چپق چاق مکنم برو...." و بعد خیلی جاها باید می‌رفتم. باید می‌رفتم پیاله چای می‌آوردم براش. باید می‌رفتم کاه و علوفه می‌ریختم تو آخور گاو. اما همیشه هم دلم می‌خواست بهم بگوید: "بلن شین برین دنبال بازی!" و منم خوشحال به سارا که همیشه پهلویش می‌نشست، بگویم: "بیا بریم دکتر بازی کنیم" ولی نمی‌گفت، هیچ وقت نمی‌گفت و من لج می‌کردم و می‌رفتم زنجیر در آغل گوسفندها را شل می‌کردم و می‌آمدم درست جلوی رویش سرپا می‌نشستم و آرنج می‌گذاشتم روی زانوهایم و کف دست‌هایم را خمیده می‌کردم زیر چانه‌ام. یعنی که دارم از چپق چاق کردنت کیف می‌کنم، اما نگاهم به گوسفندها بود که می‌دیدم از آغل اول یکی بیرون می‌آمد بعد دوتا با هم و بعد بعدش همشان با هم یک دفعه‌ای می‌ریختند بیرون و می‌رفتند میان پسته‌های کال بسته و غوره‌های انگور نشده و من آنوقت از جایم می‌پریدم هوا و جیغ می‌کشیدم: "گوسفندا..... گوسفندا اومدن بیرون" و کفش پا نکرده می‌پریدم میانشان و دنبالشان می‌کردم که نشان بدم دارم جمع‌شان می‌کنم ولی آنقدر تو دست و پاهایشان می‌دویدم و هی می‌کردم که زبان بسته‌ها - بی‌بی همیشه می‌گفت: "بلن شو آب بده این زبون بسته‌ها" - بیشتر می‌ترسیدند و همه جای باغ و خانه پخش می‌شدند و تا یک ساعت عجب کیفی می‌کردم که دنبالشان می‌دویدیم و می‌دیدم که از دست همه فرار می‌کنند و گوش حرف هیچ کس هم نمی‌کنند.

صدای بابا بزرگ دوید تو صحرا و مثل سیخ گندم فرو رفت تو گوشم: "هندونه رو بیار تکه کنم". نگاه بابا کردم، رسیده بود به دروهای من و حالا فاصله‌اش با بقیه خیلی شد بود. دایی افتاد به تقلا و تند تند داس می‌کشید و ساقه گندم‌ها را دسته نکرده پخش زمین می‌کرد. صدای بابا بزرگ دوباره هوا رفت: "داری چه کار مکنی همه گندمارو پخش کردی!" دایی محل نمی‌گذاشت و نمی‌خواست عقب بماند. قرار مسابقه بدجوری تقلایی‌اش کرده بود. دیدم هیچکس حواسش نیست. رفتم سمت جالیز و از جوی پشته‌های پر از لات‌های تو هم دویده، هندوانه‌ای را کندم و گذاشتم تو جو و با پا هل دادم تا لب گندمزار. هندوانه را یواش گذاشتم پشت سر بابا بزرگ و زودی در رفتم تا میان گندمزار.

دلم پیش سارا بود. خیالش نشسته بودم که اگر رفت دورترها بازی کند بپریم برم پیشش! نرفت. هیچ جا نرفت و نشسته بود برای عروسکش توی جوی آب و با ریگ‌های نمور خانه می‌ساخت. دیدم بی‌فایده است، رفتم پی بازی خودم. هنوز چند تا کرت آن طرف‌تر نرفته بودم که ناگافل دیدم میان گندم‌ها چیزی دارد تکان می‌خورد. دلم می‌خواست کفتر چاهی باشد و بگیرمش تا سارا بیاد تماشایش. آهسته پیش‌تر که رفتم یک دفعه دیدم سگی با چشم‌های وق زده‌اش نشسته آن میان و دارد همین جور خیره خیره نگاهم می‌کند. ترس نشست تو دلم و زیر شکم افتاد به دل دل! جیغ پرید تو گلویم و از جایم پریدم و با سرعت شروع به دویدن کردم. سارا داشت نگاهم می‌کرد. نفسم تند شده بود. نگاه کردم دیدم سگ دنبال نمی‌آمد. شیطونی دوید تو خیالم. بی آن که بایستم از کنارشان گذشتم و داد کشیدم: "خرگوش... خرگوش..." و دیدم سارا

نفهمید که ترسیدم. دیدم که نفهمید دروغ گفتم و دیدم که حتی دارد دنبالم هم می‌دود تا به خیالش خرگوش را ببیند. همین جور رفتم دورترها و سارا داد می‌کشید: "صبر کن منم بیام" و من صبر نمی‌کردم. نمی‌خواستم آنجا صبر کنم. سارا ایستاد. ترسیدم برگردد. خودم را انداختم روی زمین. یعنی که گرفتمش. تندی تو ریگ‌های نرم سوراخی کردم. سارا آمد. گفت: "کو خرگوش؟"

گفتم: مگه نمی‌بینی رفت تو این سوراخی!

گفت: بگیرش... من خرگوش می‌خوام.

گفتم: بشین همین‌جا و چیزی نگو. میاد بیرون می‌گیرمش.

نشست. سرپا نشست و آرام. بیخودی خاک‌ها را کنار می‌ریختم.

گفتم: سارا بیا بازی کنیم تا خرگوش بیاد بیرون!

گفت: نمی‌خوام! بازیم نیامد.

گفت: به بی‌بی می‌گم رفتی از درخت کنار حوض پسته چیدی!

گفت: اگه خرگوش نگیری به مامان می‌گم می‌خواستی با من کشتی بگیری!

گفتم: برو بگو.

گفتم: اینقد حرف میزنی خرگوش می‌ترسه در نمی‌آد.

بلند شد. گفتم: سارا، دیدی مامانت خیس کرده از بس خندیدی؟ می‌خواهی به فرهاد و بچه‌ها بگم؟

ایستاد به زل زدنم.

- نخیرم که... کوزه آب ریخت.

- او هوکی... کوزه که پر آبه... اگه می‌خواهی بیا بریم بازی من پیش هیشکی نمی‌گم.

دنبالم راه افتاد. رفتم تا پهلو مترسک.

گفتم: سارا بیا لباسامونو بکنیم تن مترسک.

نگاهم کرد. کنجکاو و ترسیده. و من اصلاً توجهی نکردم.

گفت: من لباسمو در نمی‌ارم. مامان دعوا می‌کنه.

گفتم: باشه در نیار. کی گفته تو در بیاری؟

و دوباره گفتم: تو دامتو در بیار بکنیم تن مترسک، ببینیم با دامن چه شکلی میشه؟

گوش حرف نکرد. اینقدر گفتم و نازش خریدم تا نشست و یواش یواش درآورد. داشتم از بالا به زور تن

مترسک می‌کردم که یک دفعه دیدم همان سگ از میان گندمزار داشت می‌آمد طرفمان. سارا دیدش. یواش

خم شدم کلوخی بردارم که صدای واق واق کردنش بلند شد. سارا جیغ کشید و تندی برگشت و شروع کرد

به دویدن. دامنش را از سر مترسک کشیدم و به سرعت دنبالش دویدم.

مامان و خاله از جیغ سارا بلند شدند و زل زدن به ما. سارا دوید تا پیش خاله. خاله گفت: دامت کو؟

و نگاهش به دامن افتاد که تو دست من بود. مامان گفت: چه کار می‌کردی؟

سارا نفس نفسی گفت: دامنمو در آورد بکنه پای مترسک.

مادر داس دستش را بالا برد و خواست بیاید طرفم که در رفتم و رفتم تا دورهای دور و نشستم پای درخت زردآلویی که تنها درخت آن صحرا بود. حسابی از دست این دختره لوس ترسو لجم گرفته بود. خورشید خزیده تا بالاتر. دروهای قسمت بابا و دایی تمام شده بود و رفته بودند سراغ کرت بعدی. دست کردم و از پشت کش شلوآرم عینک پلاستیکی ام را درآوردم. یک شیشه اش را با شیشه عینک فرهاد عوض کرده بودم. شیشه هاش آبی بود و سبز. زدم به چشم. همه جا سبز و آبی شد. یک چشمم را بستم. همه جا سبز سبز شد. باز کردم و آن چشمم را بستم، همه جا آبی آبی شد. پای درخت، توی جوی آب دراز کشیدم و نگاه گندمزار می کردم که هی سبز می شد و بعد آبی می شد و بعد سبز و آبی با هم می شدند.

مدتی از ناچاری همانجا دراز کشیدم. خسته که شدم، بلند شدم و آهسته و آرام از میان جوی پشته هندوانه ها رفتم تا نزدیکی گندمزار. بابا هنوز جلوتر از دایی بود. بابا بزرگ داشت گندم های درو شده را می برد یکجا روی هم خرمن می کرد. خاله و مامان هنوز تو همان قسمت کرت اولی بودند. سارا دامنش را پوشیده بود و دوباره داشت برای عروسکش خانه می ساخت. نگاهم افتاد به چپق بابا بزرگ. هیچکس متوجه نبود. آهسته آهسته خودم را کشاندم تا نزدیکش. دیده بودم چطوروی روشن می کند. از کیسه تنباکو برداشتم و کبریت زدم. چند بار کبریت زدم تا آتش نشست تو سر چپق. دُمش را کردم تو دهنم. مزه ی تلخی نشست روی زبانم. تف کردم. دوباره گذاشتم تو دهانم و یواش نفس کشیدم تو سینه ام. تلخ بود. نفهمیدم بابا بزرگ چرا این قدر از این تلخی خوشش می آید. دوباره و چند باره نفس از دُم چپق کشیدم تو سینه. یواشکی سر از جوی بلند کردم نگاه بقیه بکنم که دیدم بابا بزرگ داشت می آمد آنجا. هول شدم و چپق را پرت کردم یک طرفی که ندیدم کجا افتاد. بابا بزرگ رسید بالای سرم. گفت: "اینجا چکا موکنی؟ بین چپوقم کجا گذاشتم بردار بیار" و همانجا پشت به من نشست لبه کرت. بلند شدم ببینم کجا پرت کردم که دیدم از روی یک دسته خوشه گندم دارد دود در می آید و یک دفعه سرخی آتش از میان دود گر گرفت. دادم رفت هوا: "آتیش..... آتیش!"

همه تند و ترسیده دویدند طرف آتش! ولی نمی شد کاری کرد. دایی با بیل تند تند خاک می ریخت روی آتش و بقیه داشتند خوشه گندمها را از اطراف شعله ها دور می کردند. داغی آتش تند و گزنده شده بود و نمی شد زیاد نزدیکش شد. بابا بزرگ دوید میان جالیز هندوانه ها و دنبال بیلش می گشت. ترسیده بودم. سارا داشت گریه می کرد. چند نفر هم بیل به دست داشتند از سمت گندمزار بالایی می دویدند به این طرف. گریه نشست تو چشم هایم. جهنمی شد که هیچی به هیچی بود. بیشتر از بقیه، دور می چرخیدم و تقلا می کردم که یعنی دارم کاری می کنم. که یعنی بفهمند چقدر ترسیدم. که یعنی بفهمند من هم دارم آتش را خاموش می کنم. که یعنی حتی بفهمند من نمی دانم چرا آتش به خرمن افتاده است. که یعنی من روحم خبر ندارد چی شده است.

آتش که خاموش شد، یک کرت درو شده همه‌اش سوخت. همه به بیلشان تکیه داده و مرتب به بابا بزرگ می‌گفتند: به خیر گذشت که زودی به دادش رسیدند. می‌گفتند: خدا رو شکر که شد خاموشش کنند و گرنه آتیش به جون گندم زار می‌افتاد و هیچی برای هیچکی باقی نمی‌موند.

یکی گفت: چی شد آتیش گرفت؟ و هیچکس جواب نداد. بابا بزرگ نشست به روی پشته‌ی جوی آب و تنش را می‌خاراند. مادر از دور نگاهم می‌کرد. صدایم زد بروم خانه آب یخ بیاورم و آهسته بهم گفت: بدو بدو میری و می‌آیی ذلیل مرده! و من نفهمیدم چرا بهم ذلیل مرده گفت. حتماً فهمیده که کار من بوده. محل نگذاشتم. مردها با بیلشان رفتند. یاد عینکم افتادم. نبود. هر چی دست کردم تو کش شلوارم نبود. بلند شدم شروع به گشتن کردم. دایه هوشش به من بود. سعی داشتم پهلویش بروم. وقتی فهمید عمدی نمی‌روم پیشش صدایم زد. ترسیده بودم ولی بهانه گشتن عینک را کرده و خیره خیره زمین تا نزدیکش رفتم. یک دفعه‌ای عینکم را دیدم. نصفی‌اش زیر خاک‌ها رفته بود. پریدم و برداشتمش. یک شیشه‌اش نبود. دایه دوباره صدایم زد. نزدیکش که رسیدم طوری ایستادم که دستش بهم نرسد.

گفت: بیا جلوتر!

قد یک کف پا پیش رفتم.

- بازم بیا!

- دایه، مامان گفته برم خونه آب یخ بیارم، می‌خوام برم.

و خواستم بروم که گفت: جلوتری که اینا آتیش بگیره کجا بودی؟

- داشتم خرگوش می‌گرفتم. با سارا رفته بودم خرگوش بگیرم.

و سارا را چند مرتبه گفتم که مطمئن بشود تنها نبودم. نگاه عصبی بهم کرد. احتیاج به دستشویی داشتم.

گفتم: برم خونه آب بیارم؟

گفت: کره بز، خر خودتی!

دایه نگفت. اما می‌دانستم که دارد الان تو دلش همین را می‌گوید. برگشتم و به راه افتادم. دیدم تا خانه خیلی راه است اما چاره‌ای نبود. بابا بزرگ صدا رساند به مامان و خاله که دیگر خسته شدند و بلند شوند بروند خانه. عینکم را زدم. همه‌جا سبز بود و بقیه‌اش سیاهی سوختگی. چشم بی‌شیشه عینک را بستم.

همه‌جا سبز شد. ■

وحید شیخ احمد صفاری

[www.True-Story.blogfa.com](http://www.True-Story.blogfa.com)